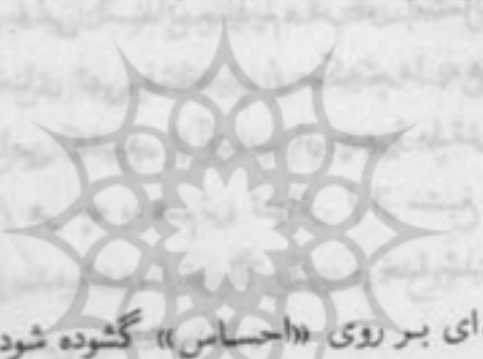


حسن جعفری تبار

## طرح عرفان

## در شعر سهراب سپهری



آن زمان که پنجره‌ای بر روی «احساس» گشوده شود<sup>۱</sup> و حضور سبز قبایی<sup>۲</sup> آن را برانگیزاند، تنها با رسیدن به «ادراک»<sup>۳</sup> می‌توان آن احساس را مرمت کرد؛<sup>۴</sup> زیرا که «احساس»، تحریک عرقی است و «ادراک» است که این احساس را معنادار می‌کند و خون انسان را پُر از شمش آشراف<sup>۵</sup> و «عرفان» چیزی نیست جز همان «ادراک».

«پژواک تو می‌پیچید، چکه شدم، از بام صدا لغزیدم، و شنیدم/ یک هیچ تورا دیدم، و دویدم/ آب تجلی تو نوشیدم، و دمیدم.»<sup>۶</sup>

در اندیشه عارفانه، آفرینش، محصول «تجلی» است، و «عشق»، اولین مخلوق الهی.

مراد از تجلی، متجلی شدن و پرتوافکن شدن نور حقیقت و پیدایش عشق است.<sup>۷</sup>

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

«بهترین چیز، رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق تراست.»<sup>۸</sup>

اما «عشق» بایستی در موجودی دیگر متجلی گردد. این موجود، «انسان» است

که تنها مخلوق عاشقی است که جهان بی او، بی مفهوم است:

سلطان ازل، گنج غم عشق به ما داد / تا روی در این منزل ویرانه نهادیم  
 «ز تجلی ابری کن، بفرست که بیارد بر سرما / باشد که به شوری بشکافیم، باشد

که بیالیم و به خورشید تو پیوندیم.»

«قشنگ یعنی چه؟ / - قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه اشکال / و عشق، تنها عشق تو  
 را به گرمی یک سبب می کند مانوس / و عشق، تنها عشق / مرا به وسعت اندوه زندگی ها  
 برد / مرا رساند به امکان یک پرنده شدن.»<sup>۱۰</sup>

و این جا، شاعر راز خلقت را فاش می کند<sup>۱۱</sup>:

«... / لرزان گریستیم، خندان گریستیم / رگباری فرو کوفت: از در هم دلی  
 بودیم. / سیاهی رفت، سر به آبی آسمان سودیم، درخور آسمان ها شدیم. / سایه را به دره  
 رها کردیم. لبخند را به فراخنای تهی فشانیدیم. / سکوت ما به هم پیوست و ما «ما» شدیم  
 تنهایی ما تا دشت طلا دامن کشید. / آفتاب از چهره ما ترسید. / دریافتیم، و خنده  
 زدیم. / نهفتیم و سوختیم. / هر چه به هم تر، تنهاتر. / از ستیغ جدا شدیم: / از ستیغ جدا  
 شدیم: / من به خاک آمدم و بنده شدم، / تو بالا رفتی و خدا شدی.»

و قیاس شود با این سخن رندانه حافظ:

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد؟ / ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

«و خدا از تونه بالاتر، نی، تنهاتر، تنهاتر.»<sup>۱۲</sup>

«دیو و پری بودم، در بی خبری بودم.»<sup>۱۳</sup> انسانی

«نوری به زمین فرود آمد: / دو جا پا بر شن های بیابان دیدم. / از کجا آمده بود؟ /  
 به کجا می رفت؟ / تنها دو جا پا دیده می شد. / شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.»<sup>۱۴</sup>

جایگاه واقعی انسان کجاست؟ قطعات بالا دقیقاً بیان گر این بیت حافظ است:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد در این دیو خراب آبادم

و تصریح به «خطا» اشاره ای است به:

«پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت»

در تاریکی بی آغاز و پایان / دری در روشنی انتظارم روید. / ... / فکری در پس

در تنها مانده بود. / پس من کجا بودم؟ / حس کردم جایی به بیداری می رسم. / همه

وجودم را در روشنی این بیداری تماشا کردم: / آیا من سایه گم شده خطایی نبودم؟»<sup>۱۵</sup>  
و این تصویر زیبا شایسته ادراک است:

«روی علف‌ها چکیده‌ام / من شبنم خواب آلود یک ستاره‌ام / که روی علف‌های تاریکی چکیده‌ام / جایم این‌جا نبود / فانوس / در گهواره خروشان دریا شست و شو می‌کند / کجا می‌رود این فانوس؟ / این فانوس دریاپرست پرعطش است؟ / ... / باران پرخره مستی / بر دیوار تشنه روحم می‌چکد / من ستاره چکیده‌ام / از چشم ناپیدای خطا چکیده‌ام / ... / اکنون روی علف‌ها هستم / و نسیمی از کنارم می‌گذرد / تپش‌ها خاکستر شده‌اند / آبی پوشان نمی‌رقصند / فانوس آهسته پایین و بالا می‌رود / ... / زمزمه‌های شب پژمرد / رقص پریان پایان یافت / کاش این‌جا نچکیده بودم! / هنگامی که نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد / فانوس از کنار ساحل به راه افتاد / کاش این‌جا - در بستر پر علف تاریکی - نچکیده بودم! / فانوس از من می‌گریزد / چه گونه برخیزم؟ به استخوان سرد علف‌ها چسبیده‌ام / و دور از من، فانوس / در گهواره خروشان دریا شست و شو می‌کند.»<sup>۱۶</sup>

در فلسفه افلاطونی، روح در سندان گرفتار است و همواره در یاد عالم ارواح (مثلاً) می‌باشد:

تورا ز کنگره عرش می‌زنند صغیر ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

(حافظ)

«بانگی از دور مرا می‌خواند / لیک پاهایم در قیر شب است.»<sup>۱۷</sup>

«مرا بدان سو بر، به صخره برتر من رسان که جدا مانده‌ام.»<sup>۱۸</sup>

در باغی رها شده بودم / نوری بنی‌رنگ و سبک بر من می‌وزید / آیا من خود بدین باغ آمده بودم / و یا باغ اطراف مرا پر کرده بود؟ / هوای باغ از من می‌گذشت و شاخ و برگش در وجودم می‌لغزید / آیا این باغ / سایه روحی نبود / که لحظه‌ای بر مرداب زندگی ختم شده بود؟»<sup>۱۹</sup>

در اندیشه افلاطون اصل انسان، روح است و جسم، سایه آن.

قطعه‌های «مرغ معما» از مجموعه «مرگ رنگ» و «گل کاشی» از مجموعه «زندگی خواب‌ها» نیز در این موضوع قابل‌تحمل است.

اما اکنون در این دنیاییم - ما سایه گم شده خطایی بودیم<sup>۲۰</sup> که آب تجلی او نوشیدیم<sup>۲۱</sup> و اکنون این جاییم و... «زندگی خالی نیست: / مهربانی هست، میب هست، ایمان هست / آری / تا شقایق هست، زندگی باید کرد.»<sup>۲۲</sup> اما کجا بایستی زیست؟  
- «کار ما شاید این است / که میان گل نیلوفر و قرن / پی آواز حقیقت بدویم.»<sup>۲۳</sup> اما کجا بایستی دنبال حقیقت بود؟

می دانیم که: «دریا کنار از صدف های تهی پوشیده است. / جویندگان مروارید، به کرانه های دیگر رفته اند.»<sup>۲۴</sup> اما این کرانه ها کجایند؟  
«پشت دریاها شهری است / که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است. / بام ها جای کبوترهایی است که به فواره هوش بشری می نگرند / دست هر کودک ده ساله شهر، شانه معرفتی است.»<sup>۲۵</sup>

«در جنگل من، از درندگی نام و نشان نیست. / در سایه - آفتاب دیارت قصه (خیر و شر) می شنوی. / من شکفتن ها را می شنوم. / و جویبار از آن سوی زمان می گذرد.»<sup>۲۶</sup>

اما این چنین شهری، این چنین جنگلی...؟  
«فکر / آهسته بود. / آرزو

دور بود / مثل مرغی که روی درخت حکایت بخواند.»<sup>۲۷</sup>  
آری، این آرزو ناممکن می نماید:

«نه، وصل ممکن نیست / همیشه فاصله ای هست. / دچار باید بود / وگرنه زمزمه حیرت میان دو حرف / حرام خواهد شد / و عشق / مغر به روشنی اهتزاز خلوت اشیاست / و عشق / صدای فاصله هاست / صدای فاصله هایی که / غرق ابهامند.»<sup>۲۸</sup>  
فاصله ای هست، فاصله ای که خود به وجود آورده ایم. نقش گلیممان، نرده مان ما را از آستانه خود به در برد<sup>۲۹</sup> و «میان پرنده و پرواز، فراموشی بال و پر است.»<sup>۳۰</sup>  
- چاره چیست؟

بایستی «دشنام ها را از لب ها برچیند، دیوارها را از جا برکنند، دل ها را با عشق گره زد، آشتی داد، آشنا کرد، نور خورد و بالاخره بایستی دوست داشت.»<sup>۳۱</sup>  
- «ما جنگل انبوه دگرگونی. / از آتش هم رنگی، صد اخگر برگیر، برهم تاب، برهم پیچ: شلاق می کن و بزن بر تن ما / باشد که ز خاکستر ما، در ما، جنگل یک رنگی

همه این‌ها، «آیین عشق و محبت» (وحدت ادیان) را فریاد می‌کند؛ همانی که «ابن عربی» (ت. ۶۳۸) این‌گونه بیانش می‌دارد:

قلب من، پذیرای هر حقیقتی شد. اکنون این دل، چراگاه آهوان است و صومعه راهبان، بتکده بتان است و کعبه حاجیان، الواح تورات است و مصحف قرآن. من به آیین عشق ایمان دارم و به هر سوی که عشق روی کند من نیز به همان سو خواهم رفت که عشق، آیین و آرمان من است. ۳۳

— «قرآن بالای سرم، بالش من انجیل، بستر من تورات، و زبر پوشم اوستا، می‌بینم خواب: بودایی در نیلوفر آب. / هر جا گل‌های نیایش رست، من چیدم — دست گلی دارم. محراب تو دور از دست: او بالا، من در پست. / ... / بادانگیز، درهای سخن بشکن، جا پای صدا می‌روب. هم دود «چرا» می‌یر، هم موج «من» و «ما» و «شما» می‌بر. « ۳۴

«آن‌جا نیلوفر است، به بهشت، به خدا درهاست. « ۳۵

من مسلمانم. / قبله‌ام یک گل سرخ. / جانمازم چشمه، مهرم نور / دشت سجاده من. / من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم. / در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف. / ... / من نمازم را وقتی می‌خوانم که اذانش را باد، گفته باشد سر گل دسته سرو. / من نمازم را، پی «تکبیر الاحرام» علف می‌خوانم. / پی «قد قامت» موج. / کعبه‌ام بر لب آب، / کعبه‌ام زیر آفاق هاست. / کعبه‌ام مثل نسیم، می‌رود باغ به باغ، می‌رود شهر به شهر. / «حجر الاسود» من روشنی باقیچه است. « ۳۶

... و بدین ترتیب می‌توان با اندیشه‌ای ژرف که نه الفاظ قادر به بیان آنند و نه استدلال‌های فلسفی، تحلیل‌گر آن ۳۷ به «شهود» خدا پرداخت ۳۸ زیرا که دیگر در همه چیز می‌توان خدا را دید ۳۹؛ «خدایی که در این نزدیکی است: لای این شب‌بوها، پای آن کاج بلند، روی آگاهی آب روی قانون گیاه» ۴۰، در تپش باغ ۴۱ حتی پیچکی دور تماشای خدا خواهد پیچید ۴۲.

«باید کتاب را بست / باید بلند شد / در امتداد وقت قدم زد / گل را نگاه کرد / ابهام را شنید / باید دوید تا ته بودن / باید به خاک فنا رفت / باید به ملتقای درخت و خدا رسید / باید نشست / نزدیک انبساط / جایی میان بی‌خودی و کشف ۴۳. « ۴۴

«امشب ساقه معنا را

وزش دوست تکان خواهد داد

بخت پرپر خواهد شد.» ۲۵



(۱) می‌ترسم، از لحظه بعد، و از این پنجره‌ای که به روی احساسم گشوده شد. (آوار آفتاب. شاموسا)

(۲) حضور سبز قبایی میان شبدرها / غراش صورت احساس را مرمت کرد. (مسافر)

(۳) در باغ / یک سفره مانوس / پهن / بود / چیزی وسط سفره، شبیه ادراک منقوش (وقت لطیف شن. ماهیج، مانگاه)

(۴) رجوع شود به ۲.

(۵) روزگاری که در سایه برگ ادراک / روی پلنگ درشت بشارت / خواب شیرینی از هوش می‌رفت / از تماشای سوی

ستاره / خون انسان پر از شمش اشراق می‌شد. (ماهیج، مانگاه. این جا پرند بود)

(۶) شرق اندوه. تراو.

(۷) أَوَّلَ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَشَقُ.

(۸) حجم سبز. شب تنهایی خوب.

(۹) شرق اندوه. نیایش.

(۱۰) مسافر.

(۱۱) آوار آفتاب. نیایش.

(۱۲) شرق اندوه. پا راه.

(۱۳) شرق اندوه. شورم راه.

(۱۴) زندگی خواب‌ها. بر خورد.

(۱۵) زندگی خواب‌ها. بر پاسخ.

(۱۶) زندگی خواب‌ها. فالنوس عیس.

(۱۷) مرگ رنگ. در قیر شب.

(۱۸) آوار آفتاب. نزدیک آی.

(۱۹) زندگی خواب‌ها. باغی در صدا.

(۲۰) زندگی خواب‌ها. بی‌پاسخ.

(۲۱) شرق اندوه. تراو.

(۲۲) حجم سبز. در گلستانه.

(۲۳) صدای پای آب.

(۲۴) آوار آفتاب. راه‌واره.

(۲۵) حجم سبز. پشت دریاها.

(۲۶) آوار آفتاب. فراتر.

(۲۷) ما هیچ، ما نگاه. تنهای منظره.

(۲۸) مسافر.

(۲۹) آوار آفتاب. ای همه سیمایا.

(۳۰) آوار آفتاب. برتر از پرواز.

(۳۱) حجم سبز. و پیامی در راه.

(۳۲) شرق اندوه. نیایش.

(۳۳) لَقَدْ صَارَ قَلْبِي فَايْتِلًا كَمَا كُنْتُ مُنَوَّرًا

فَكَمْ زُهِّيَ لِيغْرَ لَانِ وَ دَبْرًا لِيُرْهَبَانِ

وَ بَيْنَا لَا وِلْيَانَ وَ كُنْتُمْ طَائِفًا

وَ السَّوَابِحُ تَسْوِرَةٌ وَ مَفْصَلَتٌ لِيُرْزَانِ

أَدْبَسُ بِدِينِ السُّبْحِ آتَى تَوَسُّعَتِ

رُكَّانِيهِ فَالْعَبُّ دَيْسِي وَ اِيْمَانِي

(۳۴) شرق اندوه. شورم را.

(۳۵) شرق اندوه. چند.

(۳۶) صدای پای آب.

شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

(۳۷) تعبیر «برکسون» است از «شهود».

(۳۸) گفته می‌شود که شهود، شناختی بی‌واسطه‌ای است که حاصل تحریک «احساس» و رسیدن به «ادراک» نمی‌باشد.

(۳۹) مَا رَأَيْتُ شَيْئًا إِلَّا وَ رَأَيْتُ فِيهِ (محمد واسع).

(۴۰) صدای پای آب.

(۴۱) تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی، همت کن (حجم سبز. پیغام ماهی‌ها).

(۴۲) پیچکی دورتماشای خدا خواهد پیچید (ما هیچ، ما نگاه. تا انتها حضور).

(۴۳) مراد از کشف، همان شهود است: شهود، کشف حقیقت است بدون هیچ واسطه ذهنی و این، در حالت بی‌خودی به دست می‌آید. این بیت مولانا ناظر بر همین موضوع است:

و آن نفسی که با خودی هم چو خیزان فسرده‌ای  
و آن نفسی که بی‌خودی دی چو بهار آیدت

(۴۴) ما هیچ، ما نگاه. هم سطر، هم سپید.

(۴۵) ما هیچ، ما نگاه. تا انتها حضور.